

آخرین مقاله و بلاگ نویس سیامک مهر (محمدرضا پورشجری) از زندان رجایی شهر:

از من پرسیدند: " مگر تو اسلام شناسی که درباره اسلام می نویسی؟ "

گفتم نه: من اسلام شناس نیستم. من اهریمن شناسم!

یکنفر آیه خواند: فی قلوبهم مرض...

یکنفر خواست ایمیل- آدرسهایم را بنویسم... النجاة فی الصدق یکنفر قلم را از دستم گرفت و از همکارش خواهش کرد قلم را ببرد آب بکشد. چون در تماس با من نجس شده است.

شوکر را با ولتاژ کم به بازوها و شانه هایم می زدند:

جغ جغ صدا می کرد.

بعد از ظهر یکی از روزهای اوایل بازداشت، هنگامی که از بازجویی برمی گشتم، چشم بندم را که باز کردند و مرا به داخل سلول هل دادند، به اطرافم هیچ توجهی نداشتم. به اعماق ذهنم فرو رفته بودم. فشارها تحمل ناپذیر بود.

با خودم فکر کردم آیا ممکن است زیر شکنجه اظهار توبه و پشیمانی کنم و به گه خوردم و غلط کردم بیافتم؟ حتما تصورش برایم وحشتناک بود.

یک ترس مملوس تری هم وجود داشت. تجربه سالهای سیاه و اهریمنی دهه شصت که گفتارهای اسلام امثال مرا ظرف یکی دو روز و آنهم پس از شکنجه های باورنکردنی به قتل می رساندند و یا علاوه بر خود شخص بستگان و عزیزان وی را نیز بازداشت و زیر شکنجه له می کردند. کافی است دوران حاکمیت امثال اسدالله لاجوردی معروف به قصاب اوین را بر زندانهای رژیم اسلامی به یاد آوریم.

کف سلولم نشسته بودم. در خودم فرو رفته بودم. اندک اندک فکری شگفت مثل موجودی زنده زیر پوستم می خلید و می دوید. از بخت بد من، زمانی که چهارتن از ماموران اطلاعات به خانه ام هجوم آوردند و مرا به همراه هرچه از وسایلم که لازم داشتند با خود بردند، حتما یکنفر شاهد بازداشت من نبود.

هشدار دادند که اگر دادو فریاد بکنم و همسایه ها باخبر شوند، به من دستبند خواهند زد. اصلا در فکر چنین کاری نبودم. زیرا واکنش و رفتار سربازان گمنام امام زمان را در چنین مواقعی به خوبی می شناختم. سعی می کردند که آبروی متهم را بریزند. مثلا در حضور همسایه ها و آشنایان تهمت دزدی به وی می زدند. و یا می گفتند به زن مردم تجاوز کرده است. آنوقت طرف را با ضرب و شتم خل کش می کردند و به همراه خود می بردند.

این حقیقت که هیچکس از دستگیری من مطلع نیست، هر اسی در وجودم افکنده بود. دریافتم که می توانند بسادگی و بدون اینکه آب از آب تکان بخورد، پس از شکنجه های وحشیانه مرابه قتل رسانند و سپس جنازه ام را در بیابان های اطراف کرج و یا کنار اتوبان رها کنند و هیچ مسئولیتی هم نپذیرند.

نمونه هایی همچون قتل ابراهیم زال زاده روزنامه نگار معروف که جسدش را در محل دفن زباله های تهران در جاده آبدلی رها کردند و نزدیکتر به زمان ما محمد مختاری و جعفر پوپینده در قتل های موسوم به زنجیره ای به همین طریق انجام گرفت. وده ها و صدها مورد دیگر که در این سی و چند سال در داخل و خارج کشور ترور شدند و رژیم اسلامی هم چیزی به گردن نگرفت و یا فریبکارانه به افراد خودسر نسبت دادند.

آنروزیکی دوساعت از زمان نهار گذشته بود. جیره غذایی کف سلول سرد شده بود. یک بشقاب برنج قرمز رنگ با یک ظرف کوچک ماست و تکه ای نان. از جایی که نشسته بودم پایم را دراز کردم و زدم زیر ظرف غذا. حتما نگاه به غذا برایم تهوع آور بود.

در دادگاه انقلاب به باز پرس که مرا به سب النبی و توهین به مقدسات و توهین به قرآن متهم می ساخت و دائما به مرگ و اعدام تهدید می کرد گفتم: لطفا مرا از مرگ نترسانید. من زمانی که می نوشتم، جانم را نوک قلمم گذاشته بودم. زیرا می دانستم که ساکن قلمرو اهریمنم. قلمرو عنصر ضد بشر، عنصر ضد زندگی. آن جغرافیا و سرزمین هایی را که آخوندها و آیت الله ها و سایر اسلام پرستان " بلاد " اسلامی می خوانند، در حقیقت قلمرو اهریمن است.

صدای غمگین آواز زنی که از پنجره سلولم به درون می رسید، برای یک لحظه مرا متوجه اطرافم ساخت. بین بند اطلاعات و بند نسوان فقط یک محوطه کوچک هواخوری زندانیان واقع شده. صدا از همان سمت بود!

روزهای روشن خدا حافظ

سرزمین من خدا حافظ، خدا حافظ، خدا حافظ....

بعدها با همین زن از پشت پنجره سلولش آشنا شدم. زمانی که بازجویی های من تمام شد و اجازه یافتم از فضای هواخوری استفاده کنم از اوسیکار می گرفتم. سیگار را روشن می کرد و از شکاف نرده های پنجره سلولش برایم پایین می انداخت. نرده های افقی پنجره از ورقه های فلزی لبه دار و ضخیمی ساخته شده و به شکل اریب نصب گردیده، بطوریکه امکان دیدن داخل سلول وجود ندارد. البته آواز بالا با سرک کشیدن و به سختی می توانست مرا ببیند.

اسمش را پرسیدم: شهلا

آن ترانه هایده را که خوانده بود به یادش آوردم. خواهش کردم باز هم بخواند:

ای زن تنها، مرد آواره

وطن دل توست، شده صد پاره

آخه تا به کی آروم بشینیم

حسرت بکشیم، گریه ببینیم

پاشو کاری کن، فکر چاره باش

فکر این دل پاره پاره باش

حریر صدایش در آن شهریور داغ مثل نسیم وجودم را خنک می کرد.

شہلا ... لابد چشمان سیاه و درشتی هم داشت. با پوستی سفید. لابد خال نمکین هم گوشه لبش را تزیین می کرد.

آخر صاحب این صدای مخملی که نمی توانست زیبا نباشد.

شہلا یک نفر را کشته بود. خانواده مقتول رضایت نمی دادند و حالا می خواستند شہلا را به قتل برسانند. قصاص کنند.

باز پرس دادگاه انقلاب دائما قانون مجازات اسلامی و قانون تعزیرات اسلامی و یا به بیان بهتر قانون تو حشرات اسلامی را به رخم می کشید. قانون قتل و اعدام و قصاص. قانون سنگسار و دست و پا بریدن و چشم در آوردن و تازیانه زدن. مثنی احکام و حشیانه متعلق به قبایل بیابانگرد اعصار جهل و نادانی.

احکامی که اعضای فرقه ای جاهلانه و خرافی با فریب و تحمیق عمومی و بازو اسلحه و ارعاب به نام قانون به تمامی آحاد جامعه و به یک ملت تحمیل کرده اند.

قانون از آسمان نازل نشده، بلکه قانون، قرارداد و پیمانی است میان شهروندان آگاه و آزاد جامعه که در انجمن و باهمپرسی به جهت تنظیم روابط خود و بهبود زندگی و رفاه و خوشبختی همگان وضع می گردد.

از طرفی امروز هر قانون اساسی و موضوعه ای که با متن و روح و محتوای سی ماده اعلامیه جهانی حقوق بشر در تعارض و تناقض و تضاد بوده باشد، از اساس فاقد ارزش و بهاست و هیچ شهروندی ملزم به رعایت و احترام نهادن بدان نیست.

در آن بعد از ظهری امید، کف سلولم در بنداطلاعات چمباتمه زده بودم. خودم را در "دهان اژدها" (1) گرفتار می دیدم. زانوهایم را در بغل گرفته و رفته رفته به آن تصمیم نهایی نزدیک می شدم. ذره ذره آن فکر عجیب در وجودم جان می گرفت. باید کاری می کردم، حرکتی می کردم، آگه قرار باشد هر روز مرا از صبح تا غروب بازجویی کنند و کتک بزنند، آیا احتمال اینکه زیر فشارهای توانفرسا ضعیف شوم و با خواری و خفت طلب عفو کنم و نوشته و سخنانم را پس بگیرم و آرائ و اندیشه هایم را باطل عنوان کنم وجود نداشت؟

ناگهان گویی کسی، صدایی از من پرسید: آیا حاضری برای آزادی بمیری، برای ایران بمیری؟ به خاطر اندیشه ها و باورهایت که موجودیتشان ارزشی و رای وجود تو دارد؟

منتظر پاسخ نماندم. "در مرگ نیز مردی باید" (2)

عینکم را برداشتم و با فاشق فلزی شیشه هایم را بشکستم و با تکه شیشه ای تیز هر چه رگ که بر دستهایم برجسته و پیدا بود پاره پاره کردم.

خون به همه سو فواره زد. کف سلول و لباسهایم غرق خون شد. رفته رفته و پس از چند دقیقه احساس ضعف کردم. بی اختیار خم شدم و بریک شانه دراز کشیدم. به پهلو افتادم. نفسهایم به شماره افتاد.

اگر بابک آنجا بود، حتما پیشنهاد می کرد که مقداری خون به چهره ام بپاشم. میگفت رنگت زرد شده. میگفت ممکن است خلیفه مسلمین گمان برد که ترسیدی.

چه حال خوبی داشتم. سبک شده بودم. انگار هزار بار حجامت کرده باشم. به خدایان ایران می اندیشم، به ارتای سیمرخ، به میترای به مهر، به اهورامزدا.

صدای بال زدن کبوتران سبز صحرایی را پشت پنجره سلولم می شنیدم. شاید هم آواز پر سیمرخ بود.

چشمهایم را بستم. بسته شد.

دهانم خنک شد، طعم نعنا گرفت.

خاطرم هست بازجویی که ضمن فحاشی از چپ و راست به صورتم سیلی می زد و میگفت می دانی چرا وقتی خودکشی کردی از مرگ نجات دادیم؟ چون می خواهیم خودمان دارت بز نیم و هنگامی که بالای چوبه داری دست و پا می زنی تماشایت کنیم!

از هنگام بازداشت، از بازجو و شکنجه گرو باز پرس گرفته تا کارمند خنزر پنزری شعبه 2 دادگاه انقلاب مرابه مرگ تهدید می کردند. دهان که می گشودند بجای زبان طناب دار پیدامی شد. می گفتند پرونده ات را می دهیم به فلان قاضی (که به ددمنش شهرت یافته) تا حکم اعدام بدهد. بکشدت بالا. نا گفته نماند کتک هایی که من در بند اطلاعات خوردم دلیل منطقی نداشت.

معمولا متهم و مظنون را وقتی کتک می زنند و شکنجه می کنند (اگرچه بر خلاف انسانیت و اخلاق و حقوق بشر است) که به هدف کشف و حل مجهولی و به دنبال اعتراف و اقرار متهم به مطلب و موضوع و مسئله ای می باشند. اما بازجوها و شکنجه گران من مومنینی بودند که مرا می زدند که تا فیض ببرند. کافر یافته بودند، سیلی به سر و صورتش می زدند که فیض ببرند. وگرنه من که حرف و حدیثی برای اقرار نداشتم. از مقاله هایم پرینت گرفته و برخی سطرها راهای لایت کرده بودند و با اشاره به آن سطرها کتکم می زدند و فحاشی می کردند.

یکروز هم از من خواستند تا وصیت نامه ام را بنویسم و سپس لباهایم را در آوردند و مرا با چشم بند بر روی چهار پایه بردند و گفتند می خواهیم دارت بز نیم.

اما سرانجام پس از اینکه از "الهیات شکنجه" (3) طرفی نبستند و نتیجه ای نگرفتند، لاجرم در فیضیه (!) هم بسته شد و مرا از بند اطلاعات به زندان منتقل کردند.

ناگفته نگذارم که زندان از جهتی برای من آرامش بخش است. گاهی در صحبت با دیگر زندانیان و هم بندیانم به شوخی می گویم این درهای آهنی و دیوارهای بلند و سیم های خاردار و برج های دیده بانی پیرامون زنان برای این نیست که مانع فرار ما باشد. بلکه دلیل واقعی وجود آنها، جلوگیری از هجوم مردم بیرون به داخل زندان است!

چون ما که یقین داریم که در حبس و اسارت به سر می بریم. اما از بین هفتاد میلیون ایرانی که توسط بومیان اشغالگر به گروگان گرفته شده اند، احتمالاً آن عده دچار توهم آزادی نیستند، ممکن است به قصد روشن شدن تکلیف خود و رسیدن به آرامش بخواهند رسماً ساکن زندان باشند!

به واقع من امروز به آن آرامشی که وصفش را میکنیم دست یافته ام. این اسارت در احساس من به مثابه طلوع آزادی است. امروز بیشتر از هر زمان دیگری دلم گواهی می دهد و امید یافته ام که آزادی سرزمینم، آزادی میهنم نزدیک است. بویژه زمان هایی که در محوطه هواخوری زندان به البرز کوه که در چشم اندازم قرار دارد خیره می شوم، همانجا که سیمرغ خدای ایران آشیانه دارد، همانجا که عاقبت ضحاک را به دماوندش زنجیر خواهیم کرد، این احساس عمیق تر و درکش برایم روشن تر است.

حقیقت این است که جبال البرز همواره به من قوت قلب می بخشد. دلم را، گامم را استوار می سازد. البرز با من از ایران و استقامت و آزادی سخن می گوید. از سیمرغ می گوید که بال و پر گشوده و ایران و ایرانیان را در آغوش گرم خود گرفته است.

پانویس:

- ۱- از شاه زی فقیه بود رفتم
- ۲- این سخن منسوب است به ظاهر دو الیمینین
- ۳- "الهیات شکنجه" تعبیری است از محمدرضا نیکفر

سیامک مهر نویسنده و بلاگ گزارش به خاک ایران

مرداد 1390 زندان گوهردشت